چند نُکته پیرامون جُزوهٔ «بگذار دیگران داوری کنند» نوشتهٔ ع.آ.

بیژن هیرمن‌پور

۱ اسفند ۱۳۷۱ (۲۰ فوریه ۱۹۹۳)

https://bijan.hirmanpour.net

نکتهٔ اوّل: در صفحهٔ ۷ جُزوه، به «قطعنامهٔ اقلیّت سازمانی» دربارهٔ «وحدت نیروهای حزبی» اشاره می‌شود که فارغ از قیود و شروط پنج‌بندی توّکل دربارهٔ وحدت «نیروهای حزبی»،[۱] همهٔ کمونیست‌های ایران را به جلسهٔ مذاکره دربارهٔ «مبانی وحدت» و «وظایف پرولتاریا» دعوت می‌کند.

به‌نظر من، پیش از این‌که نویسنده یا نویسندگان این «قطعنامه»، برای رفع نقص کار آقای توّکل، با گشاده‌نظری کامل، هرگونه قیدوشرطی را کنار بگذارند و قطعنامه‌ای تا این حدّ – به‌اصطلاحِ عوام – «گَل و گُشاد» صادر کنند، می‌بایست به این موضوع فکر می‌کردند که چرا پس از این‌همه سال که سازمان‌های گوناگون از «وحدت» صحبت کرده‌اند و بر لزوم آن تأکید نموده‌اند، هر روز، تفرقه و دسته‌بندی در صفوف آنها بیشتر و بیشتر شده است؟ همه فریاد «وحدت!» سر می‌دهند و در عمل، هر روز، شاهد جدایی‌ها و انشعاب‌ها و انفعال‌های جدید هستیم.

نویسندهٔ این جُزوه پیش از آن‌که پنج بند کذائی توّکل را این‌چنین مورد هجوم قرار دهد، می‌بایست به این مسألهٔ اساسی می‌پرداخت و می‌پرسید که: «چه شده است که پس از چهارده سال وحدت‌طلبی، شاهد چنین اوضاع آشفته‌ای هستیم؟»

به‌نظر من، اگر «کنفرانس چهارم» به‌جای پنج بند توّکل، این «قطعنامه» را به‌اتفاق آراء، به‌تصویب می‌رساند، باز هم ذرّه‌ای در راه «وحدت» پیشرفت حاصل نمی‌شد، زیرا پیش از این، از اینگونه «قطعنامه»ها زیاد صادر شده است و معجزه‌ای هم از آنها ظهور نکرده است.[۲]

---

[۱] می‌دانیم که «سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران (اقلیّت)» در «برنامهٔ وحدت» خویش، پنج اصل: ۱) دیکتاتوری پرولتاریا. ۲) الغاء مالکیّت خصوصی و برقراری مالکیّت اجتماعی. ۳) عصر امپریالیسم و انقلابات پرولتاریایی. ۴) سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی و برقراری جمهوری دموکراتیک خلق. و ۵) سانترالیسم دموکراتیک را، به‌عنوان پنج پیش‌شرط هرگونه «وحدت»ی با سایر «نیروهای حزبی» (!) مطرح کرده است.

[۲] خود نویسنده در آخرین بخش جزوهٔ خود، به‌درستی، ثابت می‌کند که نه توّکل آن‌چنان به این پنج بند پایبند است و نه قبول قطعنامهٔ «اقلیّت سازمانی» مانع از آن می‌شود که حتّی «حزب توده» نیز در صورت تمایل، به اتّحاد «نیروهای حزبی» بپیوندد.

نویسنده که خود این احتمال را بعید نمی‌داند، با شجاعت تمام اعلام می‌کند که: اگر چنین اتفاقی افتاد، «من شخصاً مخالفت اصولی نخواهم داشت، زیرا.... از این‌که تنمان به تن توده‌ای‌ها بخورد، نه هراسی دارم و نه فکر می‌کنم که با آمدن آنها، کمونیسم و کمونیست‌ها لکّه‌دار شوند.» و به این ترتیب، حاضر است برای رسیدن به «وحدت» تشکیلاتی، خود را در معبد اپورتونیسم قربانی کند. حال، از چنین «وحدت»ی چه نتیجه‌ای عاید جنبش طبقهٔ کارگر می‌شود، چیزی است که برای نویسندهٔ جزوه اهمیّت چندانی ندارد.

توّکل پنج اصل را اعلام می‌کند و اینجا و آنجا، بنابر تمایلات عملی خویش، به آنها خیانت می‌نماید و آنها را زیر پا می‌گذارد و نویسندهٔ این جزوه راهِ‌حلّ را در این می‌بیند که اصولاً هر اصلی را کنار بگذارد: بهترین راه مبارزه با خیانت لغو اصل وفاداری است. ولی حتّی اگر توّکل به اصول روی کاغذ خود وفادار هم می‌ماند، در صورتی که کارش می‌گرفت، هر اپورتونیستی حاضر بود که با امضاء زیر این اصول، به تشکیلات او بپیوندد. زیرا قبول آنها هیچ‌گونه تعهد عملی به‌وجود نمی‌آورد. پس، دادن برنامهٔ وحدت بدون تعیین استراتژی و تاکتیکِ نیل به هدف‌های برنامه‌ای، سفت و سخت‌ترین برنامه‌های وحدت‌طلبانه را از بی‌در و پیکرترین آنها در عمل متمایز نمی‌کند. تازه، تعیین استراتژی و تاکتیک مبارزه روی کاغذ نیز مانع از آن نمی‌شود که باز، اپورتونیست‌ها سازمان‌هایی به‌وجود آورند که صرفاً برای رفع بیکاری خودشان، و نه برای انقلاب پرولتاریا، باشد. من شخصاً اپورتونیست‌هایی را با اسم و رسم می‌شناسم که سال‌هاست با تکیه به محکم‌ترین اصول و انقلابی‌ترین استراتژی‌ها و تاکتیک‌ها، به رذیلانه‌ترین شکل دروغ گفته‌اند، ریا کرده‌اند و برای منافع شخصی خویش، نه تنها به منافع پرولتاریا، بلکه به نزدیک‌ترین رفقای خود نیز خیانت ورزیده‌اند. پس، به اصول و استراتژی‌ها و تاکتیک‌های روی کاغذ باید عزم و اراده و صمیمیّت انقلابی

البتّه من در این مورد، نظر خاصّ خود را دارم که اگر بخواهم آن را در یک جمله خلاصه کنم، این است که: «تفرقه، حاصل منطقی و جبریِ بی‌عملی و انفعال است.» نظری که مسلماً از طرف نویسندهٔ جزوهٔ «بگذار دیگران...» - هنوز ابرازنشده - با برچسب «عمل‌زدگی»، طرد خواهد شد.

ولی این چه معنی دارد که بگوییم: بیایید همه دور هم جمع شویم و «مبانی وحدت» را جست‌وجو کنیم؟

مگر این «مبانی» گُم شده است که باید آنها را «جست‌وجو» کرد؟ و اگر این‌طور باشد و «جست‌وجو» لازم باشد، آیا این «جست‌وجو» از طریق حرف و بحث حاصل می‌شود؟ اگر با حرف و بحث و نوشتن و گفتن، این «مبانی» پیدا می‌شد، بحمدالله در این زمینه، به‌اصطلاح «کمونیست»های ما، در این چهارده سال، برخلاف سایر زمینه‌ها، بسیار پُرکار بوده‌اند!

«مبانی وحدت» در جریان «پراتیک انقلابیِ» سازمان‌ها و گروه‌های مختلف، خود را نشان می‌دهد نه در جریان بحث و مذاکره. بحث و مذاکره مؤخر است بر آشکار شدن مبانی وحدت در جریان مبارزه.

نمونهٔ بسیار خوب این امر بحث‌هایی است که بین سازمان‌های مختلف در روسیّه شکل گرفت و به تشکیل «حزب سوسیال دموکرات» منجر شد.

در آنجا، صحبت بر سر «جست‌وجوی مبانی وحدت» نبود، بلکه هر یک از سازمان‌ها با پشتوانهٔ پراتیک خویش و تشکیلات مناسب این پراتیک، به این بحث مشغول شدند که چگونه سازمانی به‌وجود آورند که پراتیک همه را هماهنگ کرده و در نتیجه، از خُرده‌کاری و دوباره‌کاری احتراز شود.

وحدت میان اشخاص و سازمان‌هایی که فاقد هرگونه «پراتیک انقلابی» (نمی‌گویم «برنامه‌های روی کاغذ»، می‌گویم «پراتیک انقلابی») هستند، اگر هم صورت بگیرد، زمینه را صرفاً برای تفرقه‌های آینده فراهم می‌سازد که مضحک‌ترین نمونهٔ آن، وحدت «راه کارگر» و «راه فدائی» بود.

«قطعنامه»، مدعی می‌شود که کارگران ایران خواهان چنین وحدتی هستند.

در حالی که من معتقدم بی‌عملی و انفعال این «سازمان»ها وضعیّتی بوجود آورده است که اصولاً طبقهٔ کارگر ایران از وجود این «سازمان»ها و حال و روزشان بی‌خبر است، چه رسد به آن‌که خواهان «وحدت»شان باشد.

روشنفکری که از «پراتیک انقلابی» دور می‌افتد، تمام فکر و ذکرش متوّجه «تشکیلات» می‌شود و این آفت بوروکراتیسم توسط اینگونه روشنفکران، در شرایط حسّاس و سرنوشت‌ساز، به جنبش طبقهٔ کارگر رخنه می‌کند و در صورت عدم‌هُشیاری، ضربات مهلکی نیز به آن وارد می‌سازد که تاریخ نمونه‌های وحشتناکی از آن را ثبت کرده است.

اگر نویسندهٔ جزوه به‌حق، این کار «کمیتهٔ مرکزی» را مسخره می‌کند که با توسل به رأی‌گیری، قصد اخراج اقلیّت سازمانی را دارد، باید به آن طرف قضیه هم نگاهی بکند و در نظر آوَرَد که وحدت، میان سازمان‌هایی که با پراتیک خویش اصول تئوریک و برنامه‌ای خود را به‌معرض آزمایش نگذاشته‌اند، از طریق بحث و رأی‌گیری، به‌همان اندازه مضحک است.

را نیز افزود تا «سازمان»ی به‌وجود آید که هرچند کوچک باشد، نیروی عظیم پرولتاریا را نمایندگی کند.

نُکتهٔ دوّم: عبارتِ «از آنجایی که اولاً حلّ و فصل اختلافِ‌نظر موجود را در گرو حلّ مسائل پایه‌ای‌تر و اساسی‌تری یعنی اصول و قواعد مارکسیسم-لنینیسم می‌دانیم»، جمله‌ای است بسیار مبهم که برای خواننده‌ای که نداند در ذهن نویسندهٔ آن چه گذشته که به این صورت روی کاغذ منعکس شده، هیچ مفهومی نمی‌تواند داشته باشد.

حلّ «اصول و قواعد مارکسیسم-لنینیسم» به چه معناست؟ و نویسنده با قرار دادن چنین وظیفه‌ای در مقابل سازمان‌ها، آنها را به‌دنبال کدام نخودسیاه می‌فرستد؟

آیا نویسنده می‌خواهد بنشیند کتاب‌های مارکس، انگلس و لنین را ورق بزند و کاتالوگی از «اصول و قواعد» تهیه کند و آنها را پایهٔ کار خود قرار دهد؟

اصولاً چرا این روزها، تا این حدّ، این فکر به‌عنوان فرضی مُسلّم مطرح می‌شود که گویا پایهٔ همهٔ اشتباهات و شکست‌ها به‌اصطلاح «ضعف تئوریک»، «عدم آشنایی با قواعد و اصول مارکسیسم» و... است؟

مثلاً همه‌کس «بوروکراتیسم» را آفت بزرگ سازمان‌ها و تشکیلات مارکسیستی می‌داند و دهها جمله از مارکس و انگلس و لنین در مذمّت «بوروکراتیسم» و طُرُق جلوگیری از آن را حفظ است، ولی این آگاهی تئوریک مانع از آن نشده است که بوروکراسی تا آنجا در سازمان‌ها رخنه کند که بیان هر عقیده و انجام هر عمل، هرچند کوچک و ناچیز، بی‌اجازه و موافقت رهبری‌ها و آن‌هم در مطابقت کامل با امیال و نظرات آنها میسر نباشد.

خود لنین – که به‌حق، پس از مارکس، بزرگ‌ترین رهبر پرولتاریای جهان است – در حالی که به رشد بوروکراتیسم هُشدار می‌داد، «کرملین‌نشین» می‌شد و نفهمید یا نمی‌خواست بفهمد که با این کار، عملاً خشت اوّل بوروکراتیسم را می‌گذارد.

همین سازمان‌های مفلوک ما نیز «کرملینِ» خاصّ خودشان را ساختند. یادمان هست که همین روحیّه در میان سازمان‌های چادرنشین ما در کردستان عراق (در اینجا، صحبت از کسانی نیست که کاخ‌های حکومت تزاری را تصرّف کرده بودند!) سلسله‌مراتب «چادر کمیتهٔ مرکزی»، «چادرِ روابط عمومی»، «چادرِ...» را به‌وجود آورد و نهایتاً، به «فاجعهٔ چهارم بهمن» منجر شد.

من می‌خواهم بگویم که این حاصل «ضعف تئوریک» ما در زمینهٔ مضارّ و زمینه‌های پیدایش بوروکراتیسم نیست، بلکه حاصل گرایش و پراتیک روشنفکران ما در جهت تأمین جاه‌طلبی‌ها و خودپرستی‌های آنهاست و هر بار که این پراتیک به رسوایی و یا شکست منجر می‌شود، «ضعف تئوریک» و یا «عدم شناخت درست مبانی و اصول مارکسیسم - لنینیسم» را بهانه می‌کنند.

اگر فرصتی دست دهد، می‌توان، در تَک‌تَک موارد، این روشنفکران مدعی «ضعف تئوریک» را تعقیب کرد و به آنها ثابت نمود که بحث عُمدتاً نه بر سر «ضعف تئوریک»، بلکه بر سر «تمایلات عملی» است.

مثلاً همین تز «جمهوری دموکراتیک خلق» و یا «دیکتاتوری دموکراتیک» که این‌قدر موجب خشم و نفرت سوسیالیست‌های دوآتشهٔ ما قرار گرفته و تا آنجا پیش می‌روند که دنباله‌رَوی خود را از جریان خودبه‌خودی امور و حمایت کورکورانه از خمینی و استدعای عاجزانهٔ خود از بازرگان را به‌حساب آن می‌گذارند، از نظر من، در این مورد، کاملاً معصوم است و گناهی به گردن ندارد.

در تئوری‌های مربوط به این اَشکال حکومتی، همه‌جا، رهبری یا هژمونی پرولتاریا فرض گرفته شده است.

این‌که چه نیروهایی با پرولتاریا در قدرت سهیم‌اند، مسأله‌ای ثانوی است. هژمونی پرولتاریا از نظر تئوریک، لازمهٔ تحقق چنین حکومتی بود.

حالا، می‌بینیم که پاره‌ای از کسانی که برای سلامتی خمینی دعا کردند و جلو سفارت آمریکا، برای او خوش‌رقصی نمودند، همهٔ کاسه‌کوزه‌ها را بر سر اعتقادشان به «جمهوری دموکراتیک خلق» و غیره می‌شکنند.

نخیر! برای تحقق «جمهوری دموکراتیک خلق»، کمونیست‌ها و پرولتاریا می‌بایست رهبری را به‌دست داشته باشند و آن‌هم رهبری سایر طبقات زحمتکش را. در هیچ جای این تئوری، پیش‌بینی نشده بود که در خیابان طالقانی یا تختِ‌جمشید، کمونیست‌ها به ساز موسوی خوئینی‌ها برقصند.

اینجا، با اِشکال تئوریک روبرو نیستیم، با تمایلات عملی کسانی روبرو هستیم که می‌خواستند و گمان می‌کردند می‌توانند با این کارها دل قدرت حاکم را به‌دست آورند و لااقل چند سالی به‌عنوان «نیروی اپوزیسیون»، برای خود کیابیایی تدارک ببینند.

خلاصه، حرف من این است که زیاد «تئوری» را شلاق‌کش نکنیم و یک بار هم که شده سیلی کوچکی به صورت خودمان بزنیم.

نکتهٔ سوّم: وقتی نویسنده می‌گوید: «طبقهٔ کارگر پس از برقراری سلطهٔ سیاسی خویش و بنای قدرت دولتیِ کارگری است که می‌تواند حمایت همه جانبه اقشار زحمتکش را به خود جلب نماید.»، عملاً خواهان آن است که انقلاب صرفاً به‌وسیلهٔ پرولتاریا صورت گیرد.

این در حالی است که او در سطور قبل، بطور ضمنی، پذیرفته است که پرولتاریای ایران بخش کوچکی از کل جمعیّت ایران را تشکیل می‌دهد و از نظر تشکُّل و آگاهی نیز در سطح پایینی قرار دارد و این را نیز می‌پذیرد که هستند طبقات و اقشار دیگری که خواهان تحوّل انقلابی می‌باشند و در این زمینه بنوعی «متحد» پرولتاریا محسوب می‌شوند.

این امر را نیز صراحتاً اعلام می‌کند که پرولتاریا، حتّی اگر به‌تنهایی قدرت را به‌دست بگیرد، مجبور است دست به کارهایی بزند که منافع اینگونه متحدین را تأمین کند و در نتیجه، «حمایت همه‌جانبهٔ» آنها را برای وی به ارمغان آوَرَد.

حال، من می‌پرسم که: «چنین پرولتاریایی چگونه می‌تواند یک‌تنه انقلاب را به نتیجه برساند؟»

امیدوارم ایشان فرصتی پیدا کنند و این مسألهٔ پراتیک جزئی و بی‌اهمیّت را روشن نمایند.

ممکن است بگویند: «متحدین» پرولتاریا در این کار، به او کمک می‌کنند.

من پاسخ می‌دهم که: حرف خوبی است. شاید بشود به‌کمک متحدین، قدرت را تسخیر کرد، ولی این «متحدینِ» پرولتاریا مسلماً نظیر متحدین خمینی کسانی نیستند که جان خود را مفت و مجانی، و صرفاً برای رضای خدا، کف دست بگیرند و برای پرولتاریایی که نمایندگان آن از هم‌اکنون که در اروپا نشسته‌اند صراحتاً اعلام می‌کنند که قدرت را فقط برای خود می‌خواهند به میدان بروند. این متحدان مسلماً برای اتحاد، شرط‌هایی قائل می‌شوند و حداقلِ این شرط‌ها آن است که در غنیمت حاصل از این نبرد، یعنی در قدرت دولتی که تسخیر می‌شود، سهیم باشند.

فکر نمی‌کنم که آنها به این قول نسیهٔ پرولتاریا اکتفا کنند که می‌گوید: «من بعد از این‌که قدرت را به‌دست گرفتم، برایتان چنین و چنان می‌کنم!»

آن‌ها خواهند گفت: «اگر ریگی به کفش نداری و می‌خواهی برای ما چنین و چنان کنی، چرا ما را به قدرت راه نمی‌دهی؟ پس، حالا، ما خودمان را کنار می‌کشیم. تو یک‌تنه به میدان برو. قدرت را اگر تسخیر کردی و برای ما چنین و چنان کردی، ما به طرفت می‌آییم. و آن‌وقت هم در صورتی به طرفت می‌آییم که تضمین‌های کافی به ما بدهی زیرا ما تجربهٔ بلشویک‌ها را داریم که در سال ۱۹۱۸، زمین‌های اشراف روسیه را با سخاوت کامل، بین زارعان تقسیم کردند و در سال ۱۹۲۸، با قساوت تمام، پس گرفتند.»

این‌ها را من نمی‌گویم، آن «متحدین» می‌گویند.

توّکل، روی کاغذ، برای پرولتاریا متحد جور می‌کند و به آنها قول «سهیم شدن در قدرت» را می‌دهد.

نویسندهٔ جُزوه به او می‌تازد که: «نه! پرولتاریا قدرتش را با هیچ‌کس تقسیم نمی‌کند.»

باشد. در آن صورت نیز کسی به پرولتاریا در تسخیر قدرت کمک نمی‌کند و پرولتاریای ضعیفی که سن تاریخی آن به پنجاه سال نمی‌رسد و بر یک صنعت عقب‌مانده، مونتاژ و وابسته و بدون حداقل تشکیلات تکیه دارد، هرگز نخواهد توانست «قدرت دولتی» را بدست آوَرد. و اگر چنین امری صورت گیرد، به «معجزه» نیاز است و هیچگونه تحلیل مارکسیستی و حتّی ژورنالیستی نمی‌تواند پشت سر چنین نظری قرار گیرد.

نویسنده را دنبال می‌کنیم و می‌بینیم پس از آن‌که پرولتاریا را یک‌تنه به قدرت رساند تازه در صدد جلب «حمایت تودهٔ دهقانان و اقشار رادیکال خرده‌بوژوازی» برمی‌آید و معتقد است که تنها در صورت تحکیم قدرت سیاسی پرولتاریاست که تأمین «حمایت همه‌جانبهٔ اقشار زحمتکش» برای وی میسر می‌شود.

کار در اینجا، وارونه شده است: همه برای کسب قدرت، دنبال متحد می‌گردند و پس از کسب آن، سعی می‌کنند متحدان دیروزی را یکی‌یکی منزوی کنند و از قدرت بدست‌آمده برانند، نویسندهٔ ما پرولتاریا را بدون متحد، به میدان می‌فرستد و پس از آن‌که قدرت را بدست آورد، از این پرولتاریای نحیفی که زخم‌های جنگِ بر سر قدرت را بر تن و بار ادارهٔ جامعه‌ای درهم‌ریخته از یک جنگ طبقاتی را بر دوش دارد، می‌خواهد که در صدد جلب حمایت «تودهٔ دهقانان و اقشار زحمتکش» برآید.

لحظه‌ای فرض کنیم که همهٔ این اتفاقات به‌همین صورت رُخ می‌دهد.

در صفحات پیشین جزوه، نویسنده برایمان تعریف کرده که توّکل با طرح حکومت شورایی، مخالفان «جمهوری دموکراتیک خلق» و «دیکتاتوری دموکراتیک» را در کنفرانس، خلعِ‌سِلاح کرده و دهان آنها را بسته است؛ یعنی نویسنده با قبول «حکومت شورایی»، از طرف توّکل، گمان کرده است که از این راه، جادّهٔ «سوسیالیسم» موردنظر او هموار می‌شود.

اکنون، ببینیم پس از به‌قدرت رسیدن پرولتاریا، او برای جلب حمایت «توده‌های دهقانی و اقشار زحمتکش» و آن‌هم «حمایت همه‌جانبهٔ» آنها، با وجود «حکومت شورایی»، چه می‌تواند و چه باید بکند؟

در روسیّهٔ ۱۹۱۸، کار بسیار آسان بود: زمین‌های اشراف را بین دهقانان تقسیم می‌کردند و حمایت آنها را جلب می‌نمودند. ولی در ایران امروز که زمین‌ها کم و بیش تقسیم شده است، جلب حمایت از این طریق، چندان کارایی ندارد. وانگهی، اگر زمین‌ها هم تقسیم شود، باز دهقانان با توجه به دشواری‌های ناشی از بهره‌برداری و عدم تأمین زندگی‌شان از طریق کشت زمین، ترجیح می‌دهند هرچه زودتر، این زمین

را به پول نقد تبدیل کنند و اگر این کار هم نشد، صاف و ساده، آن را رها کنند و برای تأمین زندگی خود، فکر دیگری بکنند.

«حکومت کارگری» موردنظر نویسنده چگونه می‌تواند این کشاورز را که مثلاً می‌بیند یک روز خرید و فروش ارز در بازار سیاه به‌اندازهٔ یک سال جان کَندَن او روی قطعه‌زمینش درآمد دارد، به این قطعه‌زمین بچسبانَد؟

به‌زور؟... اینگونه روش‌ها از نویسندهٔ «سوسیالیست» و در این مرحله، «دموکرات» ما به‌دور است!

آیا از طریق بازپس‌گرفتن قطعه‌زمین‌ها و جمع‌آوری دهقان‌ها در مؤسسات تولیدی اشتراکی؟

در این صورت، «حکومت کارگری» نه تنها نمی‌تواند روی «حمایت همه‌جانبهٔ توده‌های دهقانی» حساب کند، بلکه باید خود را برای جنگی فرساینده آماده نماید.

آیا از طریق امکان‌دادن به دهقانان که محصولات خود را با چنان قیمت بالایی بفروشند که مثلاً از فروش ارز در بازار سیاه پُرفایده‌تر باشد؟

در این صورت، «حکومت کارگری» با گرسنگی دادن کارگران و پروار کردن دهقانان (ما فعلاً به سایر «اقشار زحمتکش» که عبارتی کشدار و مبهم است، نمی‌پردازیم)، تیشه به ریشهٔ خود می‌زند.

حالا، در این وضعیّت، «شوراها» را هم عَلَم کنیم!

نویسنده گمان می‌کند که «شورا» جادّهٔ مستقیمی است به‌سوی «سوسیالیسم.»

این خرافه در ذهن خیلی از به‌اصطلاح «کمونیست»های ما رخنه کرده است. «اهرم شوراها» گویا قادر است کُرهٔ زمین را هم جابه‌جا کند.

ولی این‌ها فراموش می‌کنند که این اهرم برای آن‌که بتواند چنین کاری بکند، احتیاج به تکیه‌گاه محکمی دارد.

اگر پرولتاریای ضعیف و نسبتاً کم‌عدّه را در قدرت و دهقانان پروار و مسلط حتّی بر نان شب کارگران را در «حکومت شوراها» در نظر بگیریم، می‌بینیم که عملاً شورا نه ابزار حکومت پرولتاریا برای ساختمان سوسیالیسم، بلکه به محلی برای تشکُل دهقانان و اِعمال قدرت آنها تبدیل می‌شود، مگر آن‌که «حکومت کارگری» شوراهای فرمایشی و لیست‌های ازپیش تعیین‌شدهٔ نمایندگان شوراها و غیره را تحمیل کند؛ که در آن صورت، دیگر نه حرفی از «حکومت کارگری» می‌توان زد و نه از «دموکراسی سوسیالیستی».

این حرف‌هایی که ما به این نویسندهٔ «بلافاصله سوسیالیست» می‌زنیم، می‌تواند به هواداران «جمهوری دموکراتیک خلق»، «دیکتاتوری دموکراتیک»، «دموکراسی نوین» و سایرین نیز زده شود.

تکرار طوطی‌وار اینگونه عبارت‌ها، بدون داشتن تحلیلی عینی از شرایط امروز ایران و جهان (البتّه نه به آن شیوه‌ای که توّکل در جُزوهٔ خود به‌نام «خلاف جریان»، شرایط عینی جهانی را تحلیل کرد)، کاری پوچ و توخالی است.

اگر در سال ۱۳۴۸ با مختصر تحلیلی از شرایط ایران بعد از «اصلاحات ارضی»، این شیوه‌های حکومتی تا حدّ زیادی، با اقتباس از نوشته‌های لنین در سال ۱۹۰۵ و آثار مائو و تجربهٔ «انقلاب چین»، برای ایران مناسب تشخیص داده می‌شد، تحلیلگرانِ آن تا حدّی در کار خود مُحق بودند.

ولی کسانی که امروز، بدون توّجه به تغییر شگرف شرایط عینی در ایرانِ‌امروز و سطح جهانی، همین عبارات را بدون هیچ‌گونه تحلیلی، تکرار می‌کنند، دیگر فاقد هرگونه حقانیّت تئوریک و تاریخی میباشند.

به‌نظر من، تنها چیزی که امروز می‌توان گفت این است که: نمی‌توان «سوسیالیسم» را درسته و شسته‌رُفته و بدون طی مراحل و در نظر گرفتن اُفت‌وخیزها و خصوصیّات جوامع گوناگون، در همه‌جا، به یک شیوه، با نسخهٔ «برقراری حکومت کارگری» و به‌کمک «شوراها»، خواستار شد و هرکس را که نسبت به این «فُرمول جهان‌شمول» اندک‌تردیدی داشته باشد، از صف «سوسیالیست‌ها» خارج دانست.

اکنون، این سؤال پیش می‌آید که: اگر فُرمول‌هایی نظیر «جمهوری دموکراتیک خلق»، «دیکتاتوری دموکراتیک» و غیره را نیز مانند «انقلاب کارگری خالص» نمی‌توان همین‌طور دربست و بدون تحلیل پذیرفت، پس، «بُن‌بست» کامل است؛ پس، «بُحران» به نهایت است؛ پس، «چشم‌انداز» روشن نیست؛ پس، امکان «حرکت»ی وجود ندارد.

اگر ندانیم به چه سویی می‌خواهیم برویم، اگر از مقصد خود مطلع نباشیم، راهجویی چه فایده‌ای دارد؟

پس، بهتر است بنشینیم و صبر پیش‌گیریم تا شاید، «چند سالی» که بگذرد، اوضاع روشن‌تر شود و امکان نوعی «راه‌جویی» یا لااقل «دنباله‌رَوی» از حوادث پیش آید.

این یک نوع نتیجه‌گیری است که اکثریّت اپورتونیست‌ها بدون آن‌که آن را صراحتاً به زبان آورند، عملاً برحسب آن رفتار می‌کنند و اقلیّتی نیز آن را تئوریزه می‌نمایند و می‌گویند: حالا که هیچ‌چیز روشن نیست، باید در صدد روشن‌تر کردن امور برآمد. و برای این کار، باید به «کار تئوریک» دست زد و از طریق آن، سعی کرد از اوضاع سردرآورد. پس، مرحلهٔ کنونی نه مرحلهٔ «جمهوری دموکراتیک خلق» و نه مرحلهٔ «سوسیالیسم»، بلکه مرحلهٔ «کار تئوریک»، «کار فرهنگی» و... است.

من در اینجا، وارد این بحث نمی‌شوم که همین «کار تئوریک» را هم نمی‌کنند و فرض می‌گیرم که واقعاً و عمیقاً معتقدند که از طریق «کار تئوریک»، باید هدف و مسیر رسیدن به هدف، هردو، را تعیین کرد.

امّا «کار تئوریک» یعنی چه؟

در بهترین حالتِ خود، یعنی بازخوانی آثار مارکسیستی؛ یعنی تعقیب و توضیح آنچه در مقابل ما می‌گذرد.

ولی آیا می‌توان از روی نوشته‌های مارکسیستی که در شرایطی دیگر تنظیم شده‌اند، وضعیّت کنونی را که کاملاً بی‌سابقه است، شناخت؟

این‌که در آثار مارکسیستی، مصالح نیرومندی برای کسانی که بخواهند بفهمند اوضاع کنونی از چه قرار است وجود دارد، به این معنا نیست که بنای حاضرآماده‌ای در این آثار می‌توان یافت که حلّال مشکلات امروزی است.

از طرف دیگر، در گوشه‌ای نشستن، از طریق رادیو و تلویزیون و روزنامه و مقاله‌های این و آن، به‌خیال خود، در صدد «شناخت اوضاع» بودن نیز اگر برای یک محصل دانشکدهٔ خبرنگاری کافی باشد، برای یک مارکسیست که در صدد کسب آگاهی جهت پیشبُرد «انقلاب پرولتاریا» و «رهایی زحمتکشان سراسر جهان» است، به‌هیچ‌وجه کافی و مُثمر ثمر نیست.

نمی‌شود نشست و توی کتاب خواند که شن‌های ساحلی گرم است. باید رفت و با پاهای خود، آن شن‌ها را لمس کرد.

کسانی که برای «بُن‌بست‌شکنی» و یا بیرون آمدن از بحران، به «تئوری» چشمِ امید دوخته‌اند، ایده‌آلیست‌هایی هستند که در این انتظار خود، آن‌قدر بی‌حرکت می‌مانند تا آب از سرشان بگذرد.

البتّه این حرف در مورد آدم‌هایی صادق است که در این اعتقاد مذهبی خود به «تئوری»، صمیمی هستند، والّا حساب آن شارلاتان‌هایی که هرجا ایستاده‌اند و راحت‌ترند که بایستند، همان‌جا را «سنگر اصلی» می‌خوانند، جداست: وقتی در تهران می‌شد سخنرانی کرد و موردتشویق شنوندگان قرار گرفت، «سنگر» در تهران و راه مبارزه «آگاه کردن توده‌ها» بود. وقتی شرایط در تهران دشوار شد، «سنگر» به کُردستان منتقل شد و راه مبارزه: «نبرد مسلحانهٔ پیشمرگان» و وقتی آنجا، کار دشوار شد و «خروج از کشور» لازم شد، «سنگر» شد خارج از کشور و راه مبارزه «کار تئوریک» و «مبارزهٔ فرهنگی»!

نه!... صحبت با آنهایی است که واقعاً معتقدند: «تا تئوری روشن نشود، حرکت نمی‌توان کرد» و خود را صمیمانه «مارکسیست» هم می‌دانند.

به این‌ها می‌گوییم که: تا «پراتیک» نباشد، چه اعتمادی به «تئوری» هاست؟ این‌که نظام آینده، «جمهوری دموکراتیک خلق» باشد یا «سوسیالیسم» و یا شکلی دیگر هنوز کاملاً روشن نیست و قضاوت دربارهٔ آنها در شرایط بی‌عملی و بی‌حرکتی و در وضعیّتی که ما به‌دلیل همین بی‌حرکتی و بی‌عملی، از شرایط عینی جهانی و ملّی خود بی‌خبر افتاده‌ایم، غیرممکن است.

ابهام در ویژگی‌های هدف آینده به‌معنی ابهام در همه‌چیز نیست. اگر آن چیزها مبهم است، خیلی چیزها روشن است و می‌توان و باید در پرتو آنها، به پراتیک دست زد و در پرتو نور این پراتیک، راه جلوی پای خود را اندکی روشن‌تر دید و بعد، این پراتیک را به‌کمک تئوری و آن تئوری را به‌کمک پراتیک، تصحیح کرد و گام‌به‌گام، به پیش رفت، تا جایی که همه‌چیز برایمان روشن شود.

ما نمی‌دانیم که در انقلاب آینده، مثلاً در ایران، چه نیروهایی دقیقاً در کنار پرولتاریا و چه نیروهایی در مقابل آن قرار می‌گیرند. ولی کم و بیش می‌دانیم که چه کسانی امروز، از سرکوب جمهوری اسلامی رنج می‌برند و می‌دانیم که جمهوری اسلامی، امروز، مانع اصلیِ پیشرفت و تکامل جامعه بطور کلّی و تشکّل و مبارزهٔ انقلابی پرولتاریا بطور خاصّ است.

این را هم می‌دانیم که اگر چشم‌انداز درستی از رژیمی که جایگزین این رژیم خواهد شد نداشته باشیم، ممکن است پس از یک مرحله مبارزه، در بهترین حالت، «جمهوری اسلامی» را ببریم و «جمهوریِ – مثلاً – احمد مدنی» را جای آن بگذاریم.

این وسواس ممکن است ما را از حرکت بازدارد. اپورتونیست‌های مارکسیستِ ما این «وسواس» را در جملاتی زیبا و بظاهر مارکسیستی، بیان می‌کنند و با اغراق در آن، هُشدار می‌دهند تا روشن شدن چشم‌اندازها دست زدن به کار، «بازی با قیام» و «جنایت» است و افراد راحت‌طلب، با منشاء طبقاتی ضدِّانقلابی ولی مخالف جمهوری اسلامی، آن را در عباراتی عوام‌فهم‌تر، ولی با همان نتیجهٔ عملی، مثلاً به این صورت بیان می‌کنند که:«انقلاب کردیم شاه رفت و صدبار بدتر از آن، خمینی به جایش نشست. مبادا کاری کنیم که این رژیم هم برود و بدتر از آن به‌جایش بیاید!»

ولی در واقعیّت امر، برای کمونیست‌ها، قضیه به این صورت نخواهد بود.آنها در جریان پراتیک خود، دم‌به‌دم، تئوری خویش را غَنا می‌بخشند و مسائلی را که امروز، برایشان روشن نیست، فردا، در پرتو پراتیک انقلابی خود، روشن می‌بینند و از این طریق، تئوری خود را بیش از پیش، غنا می‌بخشند و در پرتو این

تئوری غنا یافته، پراتیک خود را تصحیح می‌کنند.

پس، از ترس اشتباه کردن، گوشه‌ای نمی‌نشینند، دست روی دست نمی‌گذارند، به صفحات کتاب‌های مارکسیستی یا صفحهٔ تلویزیون خیره نمی‌شوند و نمی‌گویند که: «این‌ها تنها کارهایی است که در شرایط کنونی، می‌توان کرد!»

روزی، سراغ رفیقی را از رفیقی دیگر می‌گرفتم و می‌پرسیدم:

— در این آشوب‌های ده‌ساله، به چه روزی افتاده است؟ «اکثریتی» نشده است؟ «جمهوریخواه» نشده است؟ «خواهان بازگشت به ایران» نشده است؟

رفیقم با لحنی معصومانه گفت:

— نه. او هنوز به انقلاب وفادار است و هر روز، «رادیو اسرائیل» و «رادیو آمریکا» را گوش می‌دهد.

این است حال و روز آنهایی که لااقل، در دل خود، به «انقلاب» دلبستگی دارند.

و این وضعیّت اسفبار علاوه بر سایر عوامل، حاصل این شیّادی پاره‌ای از به‌اصطلاح تئوریسین‌ها هم هست که می‌گویند: «در حال حاضر، فقط باید کار تئوریک کرد و جریان حوادث را تعقیب نمود.»

از بحث در بارهٔ مطالب جزوه‌ای که می‌خواندم، دور افتادم، ولی از نظر خودم، از موضوع خارج نشده‌ام. همهٔ این‌ها دنبالهٔ طبیعی بحث در بارهٔ «مرحلهٔ انقلاب» است؛ در صورتی که این بحث وسیله‌ای برای سرگرمی و توجیه بی‌عملی نباشد.

وقتی من می‌گویم «سوسیالیسم درسته و سرراست» ممکن نیست و در عین حال این را هم می‌گویم که تز «جمهوری دموکراتیک خلق» در حال حاضر بر تحلیل مشخص از شرایط عینی استوار نیست، اگر به‌همین بَسَنده کنم، نتیجهٔ این حرف‌ها این می‌شود که فعلاً باید هر کاری را کنار گذاشت و مثلاً به‌دنبال تحلیل شرایط عینی رفت و به این ترتیب، از راهی دیگر، باز به همان حُکم معروفِ «فعلاً، زمان کار تئوریک است.» برمی‌گردم. ولی می‌بایست حرف خود را توضیح می‌دادم و مثلاً می‌گفتم که: منظور من از «تحلیل شرایط عینی» این نیست که در بهترین حالت، بنشینیم و به مطالعهٔ بودجهٔ سالانهٔ دولت و آمارهای رسمی در مورد شاخص قیمت‌ها، جمعیّت شهر و روستا، میزان تولید داخلی، واردات و صادرات سالانه و ترکیب آنها بپردازیم.

این کارها را آقای بنی‌صدر هم بدون آن‌که ادعای تحلیل شرایط عینی را داشته باشد انجام می‌دهد و آکادمیسین‌های نان به نرخ روزخوری هم که خود را یک روز با شور و شوق، هوادار «فدائی» و روز دیگر، هوادار «مجاهد» می‌دانستند و امروز بزرگ‌ترین افتخار خود را این می‌دانند که «به هیچ گروه و دسته‌ای وابسته نیستند!» و خلاصه، خیلی کسان دیگر نیز کم‌وبیش می‌کنند.

لیکن، برای یک «کمونیست»، «تحلیل شرایط عینی» علاوه بر این‌ها و بالاتر از این‌ها، جزئی از «پراتیک انقلابی» وی را تشکیل می‌دهد.

او با شرکت در جریان زندگی روزمرهٔ مردم که هیچ‌گاه (حتّی آن‌وقت که «بحران»، کمونیست‌های ظاهراً تا دندان مسلّح را در زندانِ قصر، زیر پتو می‌فرستاد تا از گذشتهٔ انقلابی خود تبّری جویند)، از مبارزه و تلاش برای رهایی، هر چند اغلب بطور خودبه‌خودی و ناآگاه، خالی نیست، و با سعی در پیشبُرد و تشکّل این مبارزات، در عین حال هم خود را سازماندهی می‌کند و هم به درک عمیقی از شرایط عینی نائل می‌آید.

پس، هیچ چیز حتّی «بحران جنبش کمونیستی»، حتّی «روشن نبودن شرایط عینی»، پراتیک انقلابیِ کمونیست‌ها را تعطیل نمی‌کند. این پراتیک تعطیل‌بردار نیست، بلکه در شرایط «بحران»، قاعدتاً باید از شدّت و حدّت بیشتری برخوردار باشد. وقتی در گردابی گرفتار می‌آییم، تلاش ما برای بُرون‌رفت از این گرداب باید ده‌ها برابر بیشتر از زمانی باشد که در مسیر عادی رودخانه شنا می‌کردیم.

پس، این توضیحات لازم بود تا مبادا این سوءتفاهم پیش آید که ما نیز به‌دلیل وجود «ابهامات» و «ناروشنی‌های تئوریک»، معتقدیم که راه پراتیک تاریک و مسدود است.

برعکس، حتّی اگر فرض کنیم تاریکی کامل برقرار است، به‌طوری که چشم چشم را نمی‌بیند، باز نباید نشست؛ باید کورمال کورمال هم که شده، در جست‌وجوی راه برآمد و از افتادن و برخاستن نترسید، والّا، تا ابد، در همان تاریکی محبوس می‌مانیم.

امروز، بی‌عملی در میان مدعیان کمونیسمِ ما، بطور عمده، به دو شکل توجیهِ تئوریک می‌شود:

یکی، آنها که مدعی‌اند «ابهام» وجود دارد و تا رفع این ابهام از لحاظ تئوریک، پراتیک میسر نیست.

و دیگر، آنهایی که می‌گویند: «ابهامی وجود ندارد.» و درسته و کامل، روی کاغذ، خواهان «انقلاب خالص پرولتری» و «سوسیالیسم» - آن‌هم در «سطح جهانی» - هستند و خودبه‌خود پیداست که سنگ بزرگ علامت نزدن است.

اصولاً، به‌اصطلاح «سازمان»های کمونیستی ما، حتّی قبل از این «بحران» و حتّی آن زمان که توده‌های میلیونی به قیام برخاسته و طالب رادیکال‌ترین شیوه‌های مبارزه بودند، بیماریِ بی‌عملیِ خود را داشتند: روی کاغذ، یکی «حزب» می‌خواست، دیگری «هسته‌های مسلّح»، سوّمی «ارتش خلق»، چهارمی «شورا»، پنجمی «کمیتهٔ کارخانه» و...

ولی نه آن اوّلی عملاً به ساختن «حزب» مشغول شد، نه آن دوّمی در صدد ایجاد «هسته‌های مسلّح» برآمد و نه آن سوّمی...

می‌توان تصوّر کرد که اگر هرکس به حرفی که زده بود، واقعاً عمل هم کرده بود، در آن شرایطِ‌جوشش انقلابی، جنبش ما چه چیزها که نداشت!

همه روی کاغذ، همدیگر را به «اپورتونیسم»، «آنارشیسم»، «بوروکراتیسم»، «عمل‌زدگی»، «سیاسی‌کاری» و... متهم می‌کردند و هوادارانِ خود را سر این موضوع‌ها، توی خیابان‌ها، به مشاجره و درگیری وا می‌داشتند.

وقتی ساعتِ موعود فرارسید و شرایط، دشوار شد، آن هواداران را بدون برنامه، سازمان و رهنمود، «زیر تیغ دشمن جرّاره» رها کردند و آنها یا قتلِ‌عامّ شدند یا از کشور خارج شدند و یا به انفعال کشیده شدند و اکثر تئوری‌بافان رهبرنَما - پیش از هرکس - جان خود را نجات دادند و امروز، می‌بینیم که بر سر میزهای شبانه، گردهم می‌آیند و وقتی سرشان خوب گرم می‌شود، از خاطرات «زندانشان» برای هم تعریف می‌کنند و رسوایی‌های بعد از زندان خود را با توافق ضمنی، به سکوت برگزار می‌کنند و در ذهن خود، برای دست به‌سر کردن هوادارانی که احیاناً «مسأله‌دار» شده‌اند (یعنی انتقاد می‌کنند) نقشه می‌ریزند.

زمانی، این‌ها به‌دنبال هوادار می‌دویدند و از سادگی و بی‌تجربگی آنها استفاده می‌کردند و آنها را تقریباً به خدمه‌های دربار خود تبدیل کرده بودند.

امروزه، وضع عوض شده است. هر کس سعی می‌کند «بارش را سَبُک کند» و تا جایی که می‌شود، خود را از دست هواداران احیاناً مزاحم و منتقد، تا اطلاع ثانوی، نجات دهد.

«کاش جلادیتان با من بود!»

پس، بی‌عملی آنها مُزمن است؛ و امری نیست که به «بحران کنونی» مربوط باشد.

*

من پرداختن به اظهارنظر در بارهٔ جزوهٔ «کمونیسم چیست و کمونیست کیست؟» را که ظاهراً این حرف‌ها مقدمه بر انتشار بیرونی آن بوده، در اینجا لازم نمی‌بینم.

بخشی از این جزوه به بررسی گزارش «کمیتهٔ مرکزی» اختصاص دارد که ما اصل آن را در اختیار نداریم، ولی بحمدالله از اینگونه بحث‌های کلیشه‌ای و توخالی، هنگام جدایی افراد و یا انشعاب‌ها در سازمان‌ها، آن‌قدر زیاد دیده‌ایم که بتوانیم از روی همین مطالبی که در همین جزوه منعکس است، به تمام عمق بحث - که شاید از یک بند انگشت هم تجاوز نکند - پی ببریم.

همه به‌هم می‌پرند، انواع تهمت‌ها را به‌هم می‌زنند، ولی به اصل قضیه - یعنی آن‌که: «چه شد که کارشان به اینجا رسید؟» - نمی‌پردازند. و دلیل آن نیز واضح است، زیرا آنها تا اینجای راه را همراه بوده‌اند و اگر جُرمی صورت گرفته، خود نیز شریک جُرم‌اند.

پس، بحث از همان‌جا شروع می‌شود که ایشان قصد «خروج» یا «انشعاب» کرده‌اند.

آنگاه است که مثلاً همین توّکل - که دیروز، از طرف همین افراد، در محاورات خصوصی، به‌عنوان «مُخ»، «آدمی که مُدام در حال مطالعه است!»، «آدمی که به‌حق باید گفت خودش را وقف انقلاب کرده!» و... توصیف می‌شد و بی‌چون‌وچرا، به رهبری‌اش تا حدِ جنایت «چهارم بهمن»، کورکورانه، گردن نهاده می‌شد - به‌صورت شیّادی جلوه داده می‌شود که مفهوم حرف‌های مارکس را برمی‌گرداند تا این‌ها را تحمیق کند!

این بحث‌ها دیگر خیلی کهنه است و از اینگونه انتقادهای آبکی دردی درمان نمی‌شود و طبیعی هم هست که نباید از کسانی که در جُرمی شریک بوده‌اند، توقع داشت که صمیمانه و به‌اختیار خود، به ارتکاب آن اقرار کنند و حاضر شوند تمام زوایای تاریک این جُرم را - در اینجا، از جمله، جرمِ چهارده سال پنهان شدن پشت سر مارکس، انگلس، لنین، استالین و... با هدف ارضاء جاه‌طلبی‌های شخصی - برمَلا سازند.

ولی آنچه مخصوصاً نزد این جداشوندهٔ جدید، مضحک است، این است که او با پس‌وپیش کردن یکی دو جمله از «گروندیسه» مارکس و در تقابل و تضادّ دانستن آنها با تمام آموزش‌های مارکس پیرامون تئوری «کار» و «ارزش اضافه» در کتاب «سرمایه»، به این نتیجه می‌رسد که «دیگر نمی‌توان گفت که کارِ بلافاصلهٔ انسان سرچشمهٔ اصلی ثروت‌های نظام سرمایه‌داری است.»

او در این کار خود، تا بدان‌جا پیش می‌رود که در - به‌اصطلاح - «توضیح» خود از تئوری «ارزش اضافه» نزد مارکس، به کشف دو «مارکسِ» کاملاً متفاوت موفّق می‌شود:

مارکسِ «گروندیسه» که فقط «کارِ بلافاصلهٔ انسان» را «سرچشمهٔ اصلی ثروت‌های نظام سرمایه‌داری» نمی‌داند و مارکسِ نویسندهٔ «سرمایه» که فقط کار را «سرچشمهٔ اصلی ثروت‌های نظام سرمایه‌داری» می‌داند و معلوم نیست که چرا در این میان، خود، شخصاً طرفِ مارکس اوّلی را می‌گیرد.

چنین کاری – مخصوصاً از طرف کسی که بلافاصله، حتّی در کشوری با سطح تکامل ایران، خواهان «انقلاب خالص کارگری» است – بسیار عجیب می‌نماید.

نزد او، رابطهٔ اقتصاد و سیاست بطور کلّی قطع شده است.

او متوّجه نیست که مارکس، تز «انقلاب کارگری» و «جامعهٔ سوسیالیستی» خود را مستقیماً از تئوری «کار» و «ارزش اضافه» خود در جامعهٔ سرمایه‌داری، بصورتی که در کتاب «سرمایه» تشریح شده، اخذ می‌نماید و می‌گوید که چون کار، تنها منبع ارزش است و در جامعهٔ سرمایه‌داری، سهم اعظم کار به‌عهدهٔ پرولتاریاست که با سازمانی ویژه صورت می‌گیرد، پس، چنین طبقه‌ای قادر است با انقلاب خود، سلطهٔ اقتصادی و سیاسی بورژوازی را درهم شکند و «جامعهٔ سوسیالیستی» را پایه‌ریزی نماید.

حال، اگر مارکس معتقد بود که امور دیگری غیر از «کار» می‌توانست منشاء ارزش باشد، «سوسیالیسم» او نیز مانند «سوسیالیسم» قبل از وی، در بهترین حالت، «سوسیالیسم اتوپیک» می‌بود؛ یعنی از طبقاتی غیر از طبقهٔ کارگر که «کارِ بلافاصله صورت نمی‌دهند» می‌خواست تا برای ساختمان «جامعهٔ سوسیالیستی»، پیش‌قدم شوند. پس، در این صورت، نه از انقلاب کارگریِ خالص در نزد مارکس صحبتی بود و نه از «سوسیالیسم علمی».

شاید هم نویسندهٔ جزوه آن‌چنان مسحور مُچ‌گیری از توکُل شده است که دیگر به سیستم فکری خود توجهی ندارد. از وقتی متوجه این اشکال در سیستم فکری خود می‌شود که دیگر دیر شده است و حتّی مارکسِ «گروندیسه» را نیز پشت سر خود ندارد و ناگزیر، مارکس ساخته و پرداختهٔ خود را سرخود تکمیل می‌کند: به تنِ قشرهای آشنا و ناآشنا – «تکنیسین‌ها، مهندسین و روشنفکران» – لباس پرولتاریا می‌پوشاند، آنها را به صف پرولتاریا وارد می‌کند و به این ترتیب، ظاهراً افراد و نیروی لازم را در این شرایط «روباتیزاسیون»، برای انجام «انقلاب کارگریِ خالص»! فراهم می‌سازد.

من شخصاً قصد دارم – در صورتی که امکانش را بیابم – مطالعه‌ای در زمینهٔ اینگونه استفاده از دستنویس‌های مارکس که در زمان حیات وی منتشر نشده‌اند و اکثراً در تدارک آثار منتشرشده فراهم آمده‌اند، صورت دهم. زیرا امروز، به‌نظر می‌رسد که نزد خیلی از مارکسیست‌های «دوآتشه»، دیگر خواندن کتابی نظیر «سرمایه» که توسط خود مارکس منتشر شده و پاره‌ای از ترجمه‌های مختلف آن نیز به‌دست خود وی تصحیح شده، دون شأن جلوه می‌کند. بعضی‌ها به این دستنویس‌ها متوسل می‌شوند که چون هنوز برای انتشار قطعی تنظیم نشده بوده‌اند، طبیعتاً نظم و نَسَق کافی ندارند و نکات مبهم و بدون توضیح نیز در آنها، کم و بیش وجود دارد که تاب تفسیرهای من‌درآوردی را دارند.

ترجمهٔ اینگونه آثار نیز طبیعتاً دشوار است و اکثر مطالعه‌کنندگانِ این آثارِ منتشرنشده در حیات مارکس نیز متأسفانه در سطحی نیستند که به اصل نوشته‌های مارکس دسترسی داشته باشند و از ترجمه‌های دست سوّم و چهارم استفاده می‌کنند.

خود توّکل نیز از این استفاده‌های بی‌مورد در جزوهٔ «خلاف جریان»، ظاهراً برای تطبیق مارکس با آنچه فعلاً دارد در جهان می‌گذرد و شاید باطناً برای مرعوب کردن دیگران، نموده است.

نویسندهٔ جزوهٔ «بگذار دیگران...» نیز با همان شیوه، ولی از درِ مخالف، وارد می‌شود.

*

انتقادی که نویسنده به دو نوشتهٔ اخیر توّکل می‌کند، بسیار سطحی است و من امیدوارم بتوانم کار مستقلی روی این دو نوشته انجام دهم و این ادعای خود را که در اینجا، واقعاً از حدِ یک ادّعا بالاتر نرفته، ثابت کنم.